



نه فقط  
شهرها

## جبال و صحراها هم مسخر حافظ

محمد بهمن بیگی از خدمتگزاران طبقات فرو دست جامعه در بخش آموزش عشایری به شمار می آید. او به ایجاد مدارس برای ایلات و عشایر اقدام کرد. نخستین مدرسه را در یک چادر در میان ایلات قشقایی بر پا کرد و سپس به گسترش اینگونه مدارس همت گماشت. در زمانی که به کوشش او شکل گرفت معلمان با ایلات کوچ می کردند و به محض توقف ایلات و برپایی چادرها، زنگ مدرسه را به صدا در می آوردند. حاصل بخشی این شیوه عمل در میان ایلات قشقایی، سبب شد که بعدها در کردستان و آذربایجان نیز همین تجربه به اجرا درآید. در نوشتاری که اینک پیش روی شماست، بهمن بیگی از تجربه های آن روزگاران و از نفوذ حافظ تا دل قله ها و کوهپایه ها و صحراها یاد می کند.

محمد بهمن بیگی

پای مقررات به کوه و بیابان نمی رسید. خود مختار شده بودیم. یکی از دشواری های ما آموزش زبان فارسی بود. گرفتار زبان و لهجه های گوناگون محلی بودیم. عشق و علاقه های افسانه ای به زبان فارسی داشتیم ولی راهمان پر از دست انداز بود. چاره ای جز تلاش و تقلای بسیار

تغییر دادیم. مردم ایلات شناسنامه راست و درستی نداشتند. از بیم سربازی غالباً کهنسال و پیر یا شیرخوار و صغیر بودند. ما هم از تصدیق و کارنامه چشم پوشیدیم. بسیاری از برنامه های درسی به درد ایلات و شاید به هیچ دردی نمی خورد. حذفشان کردیم و به جای آنها مطالب سودمند گنجاندیم.

کارمن با سواد کردن بچه های عشایر بود. همکاران پر شوری داشتم. به یاری یکدیگر بسیاری از دشواریها را پشت سر نهادیم. ایلات حرکت می کرد. ما هم مدرسه را به حرکت درآوردیم. ایلات در بهار و پاییز گرفتار رفت و آمد بود لیکن تابستان و زمستان آرام تری داشت. ما هم فصول تعطیلات را

نداشتیم.

گردانندگان دانشسرای عشایری از هیچ سعی و کوششی دریغ نمی‌کردند. در یکی از سالن‌های دانشسرا سه تابلو بزرگ نقاشی آویخته بودند:

تابلو اول نمایانگر زبان فارسی بود. رشته‌ای بود سفید و زیبا و بلند که در میان زمین‌های تیره به شکل نقشه ایران می‌درخشید. تابلو دوم اقوام پرشمار ایرانی را به صورت دانه‌های پراکنده و در هم‌ریخته در فاصله خلیج و خزر و هیرمند و ارس نشان می‌داد. برهر دانه‌ای نام شهر و دیاری، یا قوم و قبیله‌ای منقوش بود.

در تابلو سوم که ملت ایران نام داشت همه این دانه‌های پراکنده و متفرق بر آن رشته سفید و زیبا و بلند دور یکدیگر جمع شده بودند.

سخنگوی جمع در هر فرصتی که به دست می‌آورد در کنار این تابلوها می‌ایستاد و با صدایی گرم و رسا خطاب به شاگردان می‌گفت: اگر این رشته دراز نبود پیوند دیلم و بلوچ و دشتستان و طبرستان ممکن نبود. این رشته اتحاد و بقا را نگاه داریم. این رشته زیبا و استوار را همچنان زیبا و استوار نگاه داریم. این رشته را که از جان تنیده و از دل بافته است نگاه داریم.

سخنانی از این‌گونه شعله‌های درون را دامن می‌زد و شور و شوق فراوان می‌انگیخت اما به تنهایی نمی‌توانست مشکل کلام و تکلم را در قبایل ترک‌زبان، لر زبان، عرب زبان و کرد زبان از میان بردارد. راهی جز تدبیر-های تازه نداشتیم.

به ارکان سه‌گانه "خواندن"، "نوشتن" و "حساب‌کردن" رکن چهارمی افزودیم: رکن "سخن گفتن".

چیزی نگذشت که نطق و بیان و سخن-گویی در مدارس کوهستانی و بیابانی ما مقام والایی یافت. شاگردانی که بهتر سخن می-گفتند مرتبه و منزلت بیشتری می‌یافتند. دبستان‌هایی که بچه‌ها را گویاتر و ناطق‌تر می‌پروردند ممتازتر به‌شمار می‌آمدند. کم‌کم کار به جایی رسید که هر کودکی صفحه سبیدی بر سینه نصب می‌کرد، یا از گردن می‌آویخت و بر آن با خط خوش، عناوین نطق‌هایش را می‌نوشت و به آنها فخر می-فروخت.

برای آنکه کودکان و نوجوانان ایلی به لطافت لفظ دری عشق بورزند به بارگاه سخاوتمند شعر روی آوردیم و به شعرخوانی و مشاعره ارج و احترام خاص نهادیم. بزودی سرو صدای شیرین اطفال در کوهها و کمرها پیچید. لیکن بار دیگر با مشکل

تازه‌ای دست به‌گیریان شدیم. آموزگاران عشایری در رقابت با یکدیگر مطالب غامض و اشعار سنگین انتخاب می‌کردند و حافظه اطفال را از عبارات و قصایدی که گاهی معانی آنها را خود نیز نمی‌فهمیدند می‌انباشتند.

درمان این درد آسان بود. در مجامع فرهنگی و اردوهای تربیتی به همه گوشزد کردیم و به همه جادستور فرستادیم که از این روش اجتناب کنند و از حفظ مطالب غیر قابل درک و دور از ذهن و سن و سال اطفال بپرهیزند.

یکی از وظایف من سفر به مناطق ایلی و دیدار مدارس بود. بیش از نصف سال و ماهم دور از شهرها می‌گذشت. بچه‌ها را می‌آزمودم و هدایت می‌کردم. از معلمان شایسته راه و روش کارشان را می‌آموختم و به آنهایی که نیاز داشتند یاد می‌دادم. به برنامه جدید سخنرانی و مشاعره هم علاقه شدید داشتم.

\*\*\*

راه دشواری بود. بر از پیچ‌های تند یا سنگ‌های تیز و پرتگاه‌های خطرناک، اصلاً راه نبود. مال‌رو غیر قابل عبوری بود. به همه چیز به جز راه شایسته داشت. در انتهای آن گروهی از مردم طایفه بکتن، یکی از طوایف مشهور ممسنی زندگی می‌کردند. مدرسه عشایری داشتند.

ماشین به‌زحمت پیش می‌رفت. با دنده سنگین حرکت می‌کرد. فریادش بلند بود. ناله می‌کشید. به هوا می‌جست. به سنگ می-خورد. توی چاله می‌افتاد و با تردستی یک بندباز ماهر از پیچ‌ها و خم‌ها می‌گذشت.

پس از کشمکش بسیار بزمین صاف و پر درختی رسیدیم. شادمان بودم که گردنه وحشتناک بوان را پشت سر نهاده‌ام. لیکن از بخت بد همین گروه راه‌انیزم‌گرم‌گرم. جزجای پای چهارپایان غلام راه‌نمائی دیگری نبود. باران‌های هوسباز اردی‌بهشت همه را شسته و رفته بود. راه بازگشت به‌آبادی نداشتیم. گنج و سرگردان بودم و دور خود می‌چرخیدم که ناگهان چشم به کودکی افتاد. کودکی بود که با پای خسته راه درازی تا مدرسه داشت. یکدیگر را نجات دادیم. او مرا از گمراهی، رهناید و من او را از خستگی رهنایدم. کودک ده دوازده ساله‌ای بود که خود را از سرما در جادر شب خوش‌رنگی پیچیده بود. دفترها و کتاب‌هایش را از یقه پیراهن لغزانده روی قلبش نهاده بود.

طولی نکشید که به جادر دبستان رسیدیم. جادری گرد و سفید و حادار شبیه به گنبدیک امامزاده که در میان چند جادر کوچک سیاه و چند خانه گلی کوتاه بر پا بود. بچه‌های بزرگ

و درشت توی جادر و روی دو سه تخته زیلو نشسته بودند. دو دختر در میانشان بود. بقیه همه پسر بودند. دامن جادر را بر زمین می‌خکوب کرده بودند. هوا سرد بود. دو چراغ علاءالدین در دو گوشه جادرمی سوخت. بوی نفت، بوی عرق و نفس دانش‌آموزان در هم آمیخته بود. در ضلع جنوبی کلاس دو تابلو سیاه در کنار هم بر سنگ‌چین کوتاهی تکیه داشتند. ردیف‌های گچ سفید بر لبه برگشته تابلوهای سیاه می‌درخشیدند. به آستر قرمز رنگ جادر نقشه‌های ایران و جهان سنجاق شده بودند. در گوشه دیگری یک‌کره جغرافیایی و یک قوطی فلزی محتوی وسایل آزمایشگاهی به‌نظر می‌آمد.

لباس بچه‌ها ترکیبی از نو و کهنه بود. فقط دخترها به سر و وضع خود رسیده بودند. گردن‌بند‌های بدلی بر گردن و سکه‌های نقره بر سر و سینه داشتند. دور و بر ابرخالق‌های خود را گلدوزی کرده بودند. پسرها هر چه توانسته بودند پوشیده بودند. ذوق و سلیقه و اندازه و تناسب در کار نبود. و صله‌ها هم‌رنگ و هم‌جنس پارچه‌ها نبود. بعضی از بچه‌ها مثل اینکه توی کیسه فرو رفته بودند. سرمای هوا گزنده بود. کت‌های پدران رادر برداشتند. چند تن از آنان جامه‌های مادر-ها را شبیه به شنل بر دوش افکنده بودند. از همه چیز منظم‌تر کفش‌های پاره و نیمه‌پاره بچه‌ها بود که مانند سرپازانی شکست‌خورده و ژنده‌پوش جلو جادر مدرسه صف کشیده بودند.

لیکن همه این کمبودها و گرفتاری‌ها را حضور یک انسان بزرگ جبران کرده بود. معلمی شریف و فداکار پاسخ همه این مشکلات را داده بود. اسمش کیانشیر پر همت بود. آبروی کلمان "گیان" و "شیر" و "همت" را نگاه داشته بود. به هر سه کلمه عزت و افتخار بخشیده بود. شب و روز نداشت. به ساعت نمی‌نگریست. از آن موجوداتی بود که انسان در رهگذر زندگی نظیرشان را کم می‌بیند. از آنهایی که اگر اجازه یابند و سنگ در راهشان نیندازند به عمر تیرگی‌ها پایان می-دهند. بچه‌های مدرسه هم شایسته و در خور چنان معلمی بودند. کم بضاعت بودند و لسی غم بضاعت نداشتند. شاداب و خرم بودند. شاید غذایشان کم بود ولی آب چشمه و هوای کوهستان داشتند. چهره‌هاشان گلگون و رگ-هاشان پر خون بود. عضلات ورزیده و اندام-های کشیده داشتند. از چشم‌هایشان فروغ هوش و درایت می‌تابید.

دقایقی چند به هلله و خوش‌آمدگویی گذشت و سپس آزمایش‌ها آغاز گشت. بیشترت-های درسی ته چنان بود که به‌وصف در آید.

چادر کرباسی و نم کشیده، دیستان به باغی  
پر گل بدل شد .

در کوه بودم . همسایه آسمان بودم .  
خودم را در میان ستارگان یافتم .  
عادت ما این بود که همه، بچه‌ها را  
در همه، درس‌ها می‌آزمودیم . پس از ماه‌ها  
انتظار و اشتیاق چاره‌ای جز این نداشتیم .  
در پایان آزمایش‌ها نوبت سخنرانی و مشاعره  
رسید . سخن‌ها همه کوتاه و سودمند و ساده  
بود . نکته‌های پندآموز و اخلاقی و میهنی  
داشت ولی مشاعره چنین نبود .

نخستین کودکی که برای مشاعره بر-  
خاست همان دانش‌آموز به‌چادر شب پیچیده  
بود که شاید به‌دلیل همراهی و آشنایی بر  
دیگران سبقت حسرت و با صدایی زلال و آهنگی  
خوش‌زیر و بم این بیت بلند حافظ را خواند :  
سینه مالامال در دست ای درینا مرهمی  
دل زتنهایی به جان آمد خدارا همدمی  
خواستم لب به ایراد بگشایم ولی گرفتار  
شرم و لکنت زبان شدم . جوانکی از زاویه  
دیگر چادر، دلیرانه به پاسخ ایستاد :

یاری اندر کس نمی‌بینم باران را چه شد  
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد  
افسوس کلام حافظ احازه گفتگو و پر-  
خاشم نداد . یکی از دخترها آنکه بزرگتر  
و زیباتر بود ، بی‌پروا به‌زبان آمد :

در نعل سمنند او شکل نه نوپیدا  
وز قد بلند او بالای صنوبر پست ا  
حریف چهارم مهلتم نداد :

تفت به‌ناز طبییان نیازمند مباد  
وجود نازکت آزرده گزند مباد  
دیگر راهی برایم نمانده بود . همه  
اشعار از حافظ بود . مفتون و محذوب شده  
بودم . حافظ نه فقط شهرها و آبادی‌ها را  
در حیطه تصرف خویش داشت ، بلکه جبال  
و صحاری را هم مسخر کرده بود . ظنین‌صدا-  
های روشن ، حوان و خوش‌آهنگ فضا را گرفته  
بود . شاگردان نیز چون من مفتون و محذوب  
شده بودند . سحر کلام همه را گرفته بود . از  
سنگ صدا برمی‌خاست و از آنان بر نمی‌خاست .  
مشاعره در میان سکوتی سنگین و محترم ادامه  
یافت .

معلم عزیز دیستان ، با اندام بلندش ،  
در گوشه‌ای ایستاده لبخند فتح و ظفر بر  
لب داشت و از اینکه من در مقابل نافرمانی  
او سیر انداخته ، به‌جای ایراد و انتقاد اسیر  
جاذبه نیرومند اشعار حافظ شده بودم خرسند  
و مغرور به‌منظر می‌رسید . لیکن من در اندیشه  
دیگری بودم . در این اندیشه بودم که این  
جاذبه نیرومند چگونه و از کجا سرچشمه  
گرفته است . در این شیوه بیان ، در این  
کلک افسونگار و در لابلای این غزل‌ها چهره‌م

و رازی نهفته است که پیر و برتا و عارف و  
عامی را می‌فریبد ؟

چرا بسیاری از مردم این مرز و بوم  
یا ذوق‌های متباین و سلیقه‌های متفاوت در  
باره خرقه‌پوش وارسته شیراز همدل و هم-  
داستانند ؟ چرا همه آنان از رند و قلندر  
گرفته تا زاهد و عابد ، متقدم و متجدد ،  
کهنه‌پرداز و نوپرداز ، ملا و فرنگی‌مآب ،  
شرق‌زده و غرب‌زده ، دل‌باخته و هواخواه  
حافظند و او را از دار و دسته خود می-  
پندارند و برای اثبات مدعای خود به تعبیرها  
و تفسیرهای عجیب و غریب می‌پردازند ؟

چرا همه ما در تنگنای زندگی به  
دامن این مرد پناه می‌بریم ، فال حافظ  
می‌گیریم و اسرار مگوی خویش را با او در میان  
می‌نهیم ؟ چگونه این وجود اثیری و افسانه-  
ای توانسته است محرم اسرار خیل گناهکاران ،  
بیگناهان ، مشتاقان و دردمندان شود ؟

من از یک خانواده ایلی برخاستم .  
در کتابخانه سیار خانوادگی ما از دیرباز  
تا کنون ، در کنار کتاب آسمانی ، فقط یک  
جلد کتاب دیگر موجود بوده و به‌ارث برجای  
مانده است : دیوان حافظ ! دیوانی خطی  
که در طول بیش از یک قرن و نیم ده‌ها بار  
فاصله بیلاق و قشلاق را پیموده است و هنوز  
گاهی به نیت آرزومندان تیره و طایفه  
پاسخ می‌گوید . چرا در این سرزمین کلبه و  
کاخی و خیمه و خرکاهی نیست که در آن یک  
جلد دیوان حافظ نباشد ؟

چرا گوینده بزرگ و فصیح دوران‌ها ،  
گوینده‌ای که زلال‌تر از آب چشمه‌های دنا شعر  
سروده و سلیس‌تر از هر کسی سخن گفته است ،  
گوینده‌ای که اگر نبود زبان فارسی به شیرینی  
امروز نبود ، گوینده‌ای که اگر نبود شاید خود  
حافظ هم نبود به‌اندازه او از استقبال عمومی  
برخوردار شده است ولی حافظ با شیوه  
بیانی که در کس مستلزم الفت بافتون و ظرایف  
ادبی است بدینگونه به خانه‌ها و خانه‌دلیها  
راه یافته است ؟

بدون شک دردمندی و دردآشنایی  
حافظ از سوئی و بی‌پروایی و صداقت او در بیان  
عقاید از سوی دیگر یکی از عوامل مهم محبوبیت  
اوست ولی از این قبیل دردآشناها و بی-  
پرواها نیز داشته‌ایم . چرا هیچکس به مقام  
والای این پشمینه‌پوش نغمه‌پرداز نرسیده‌اند ؟  
جواب این چرا و این چراها آسان نیست  
و من از اینکه گروه انبوهی از ناآشنایان به  
رموز شعر و ادب نیز شیفته غزل‌های آراسته و  
زینت‌یافته حافظند به هیچ پاسخی جز این  
نمی‌رمسم که زیبایی و هنر هنگامی که به اوج  
کمال می‌رسند پا را از دایره تنگ منطق‌ها و  
استدلال‌ها فراتر می‌نهند و به دنیای اشراق

و الهام می‌پیوندند .

آری زیبایی و هنر ، بویژه هنگامی که  
با یک اکسیر کمیاب و رباینده مغناطیسی که  
اسمش را خود حافظ در کلمه دو حرفی " آن "  
خلاصه کرده است ، می‌آمیزد از قلمرو معیارها  
و مقیاس‌های متداول می‌گذرد و دیگر خرد و  
کلان و عام و خاص نمی‌شناسد :

دلبران نیست که مویی و میانی دارد  
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

روزی از یک اسب‌شناس خبره قشقای  
پرسیدم که زیباترین اسب کدام است ؟ گفت  
آن اسبی که نه فقط سواران و اسب‌شناسان را  
پسند آید ، بلکه آنهایی را نیز که از سواری  
و اسب‌شناسی بیگانه‌اند محذوب و مسحور کند .  
آن اسبی که چون از معبری بگذرد همه ره-  
گذران را ، کوچک و بزرگ را ، چوپان و دهقان  
را ، زن و مرد را و کاسب و کارگر را برانگیزد  
که دست از کسب و کار بکشند و به تحسین و  
تماشا بایستند . این پاسخ مرا بیاد شعر حافظ  
انداخت .

بیش از پنج قرن پیش یک صورتگر  
نایفه ایتالیایی ، لبخندی گیرا بر چهره‌ای  
زیبا نقش زد و از کارگاه خود آویخت . امروز  
تصویر آن زن بالبخندش مایه فر و شکوه  
بزرگترین موزه هنری دنیاست . هر سال صدها  
هزار انسان ، از اکناف جهان به دیدار این  
لبخند جاودان به شهر پاریس می‌روند . در  
میان این مشتاقان بسیاری کسانی که از بازی  
رنگ‌ها و سایه روشن‌ها و از فنون نقاشی و  
صورتگری چیزی نمی‌دانند . شعر حافظ پر از  
این تصویرها و لبخندهاست .

غزل‌های حافظ حال و هوای روح‌پرور  
موسیقی را دارد . لذت از نغمات موسیقی  
ملازمه با احاطه بر علم موسیقی ندارد . آن-  
گاه که انگشتانی هنرمند بر سیم‌های سه‌تار  
می‌لغزند یا پرندهای خوش‌آوا بر شاخه درختی  
جهجه می‌زند جان هر شنونده‌ای تازه می-  
شود . شعر حافظ از اینهاست .

برای کودک بهانه‌جو و بیمارگونه‌ضمیر  
ما که در این جهان آشفته نیازمند نوازش و  
لالایی است ، شعر حافظ شیرین‌ترین نواها و  
مهربان‌ترین لالایی‌هاست .

سخن را کوتاه کنم : از معلم بزرگوار  
خواهش کردم که دفتری بیاورد و در آن پس از  
تحسین و توصیف کارهایش نوشتم :

" مشاعره با اشعار حافظ دل‌انگیز بود .  
دستور دستگاه تربیتی ما این بود که از مشاعره-  
های ستگین بهره‌بریم ولی از غزل‌ها و شعرهای  
حافظ نمی‌توان چشم پوشید . حافظ را از مردم  
نمی‌توان جدا کرد . حساب حافظ از دیگران  
جداست . "

## نکته‌های تازه در شعر حافظ سیاوش پرواز

آقای دکتر حسینعلی هروی در شماره هشتم حافظ‌شناسی ذیل یادداشتی مرقوم داشته‌اند: "چند بیت را که در معنی آنها اشکال دارم، ذیلاً" می‌نگارم تا اهل تحقیق تا ملی فرمایند و راهنمایی نمایند.

۱- روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل خورشید جو آن خال سیه دید به دل گفت ای کج که من بودمی آن هندوی مقبل  
۲- آب چشم که بر او منت خاک در تست زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست  
۳- مشوی‌ای دیده نقش‌غم ز لوح سینه حافظ که زخم تیغ دلدار است و رنگ‌خون نخواهد شد، در مورد اول نوشته‌اند معقول‌ترین معنایی که به دست می‌آید این است که: "روز ازل از قلم تو (شاه یحیی) یک قطره سیاهی بر روی مانند ماه زیبایی افتاد که سبب حل مسائل و مشکلات سلطنت تو گشت" و اضافه نموده‌اند ولی اشکالاتی بر این معنی موجود است: شاه یحیی روز ازل کجا بوده؟ خال چهره چگونه موجب حل مشکلات سلطنت تواند شد؟ واگر مه رادر "روی‌مه" کره ماه یا قمر، بدانیم مثل شارحانی چون سودی و محمد دارابی که "قطره سیاهی" را کلفهای روی ماه دانسته و گفته‌اند که کلف‌های ماه در آب و هوا و دیگر اوضاع و احوال زمین تأثیر دارند و از این راه سبب حل مسائل آدمیان می‌شوند. بر این فرض هم اشکالاتی وارد است. کلفهای ماه به ابری پراکنده شباهت دارند که حدود یک-سوم کره ماه را پوشانده‌اند در حالی که شاعر می‌گوید یک قطره سیاهی و این قطره سیاهی قطعاً یک "خال سیه" است و تکلیف این معنی و ایسته به قطره سیاهی چه می‌شود؟ خورشید که خود مظهر زیبایی است به این هندو رشک می‌برد و آرزو دارد به جای آن باشد. اگر قطره سیاهی را کلف‌های کره ماه بدانیم تکلیف این معانی که همه در وصف خال چهره است چه می‌شود؟

اینک برای گره‌گشایی و معنی‌گزینی این مورد شرحی می‌آید:

اگر از حضور شاه یحیی در روز ازل که یک اغراق‌گویی شاعرانه در شکستن مرزهای انسانی است و به قصد ستایشگری و بی‌نظیر دانستن ممدوح است زیاد پرهیز نکنیم مفاهیم

دیگر دست یافتنی می‌شود. در بیت اول تا مل بر دو وجه ضروری است: یکی افتادن یک قطره سیاهی از کلک معشوق بر روی مه. دیگری حل شدن مسائل.

هنگام حل کردن مسائل، یکی از صور به تفکر نشستن و اندیشیدن فراغت از جوانب و تأکید بر قضیه و تمرکز فکر بر مسئله مورد اشکال است. در این مقام اهل اندیشه کلک و قلمی را که در دست دارند به‌نشانه دقت نگاه به‌گونه نزدیک می‌کنند در همین احوال، فرصت افتادن قطره‌ای از جوهر کلک بر گونه پیش می‌آید و این وضع موجب می‌شود که فرورونده در بحر تفکر، به‌خود بازآید و به‌خود باز آمدن نوعی از گره‌گشایی و حل مسائل و مشکلات مبتلا به است. از نظر تشبیلی نیز خال بر روی چون مه افتادن نشانه کمال توفیق است و در دیوان شمس کبیر داریم که:

آن کو توباشی بال او ای رفعت و اخلاص او  
آن کوچنین شد حال او، بر روی دارد خالها  
پس خال افتاده بر چهره چون مه،  
بیانگر همدمی با اقبال نیکوست و برای دارنده  
اقبال نیک مسائل حل و گره‌ها گشوده است  
و همین دریافت است که خورشید را که نمونه  
اجلای روشنی و مظهر نورانیت است از سر  
دریغ و حسرت و آ می‌دارد که آرزو کند آن  
هندوی مقبل که مظهر سیاهی ست، گاش او  
بود!

مورد دوم:

آب چشم که بر او منت خاک در تست  
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست  
آقای هروی ایراد کرده‌اند که میان‌خاک در خانه معشوق و آب چشم عاشق، چنان رابطه‌ای وجود ندارد که بر او منتی داشته باشد، و حاصل معنی مصرع دوم را این دانسته‌اند که اشک من بر در همه خانه‌ها چکیده است و آنها را آبپاشی کرده از این جهت خاک در همه خانه‌ها زیر منت اشک من است. اما مقصود از این سخن چه تواند بود؟ اشک ریختن شاعر بر تمامی خانه‌ها چه لطف و مناسبتی دارد؟

در این باره باید گفت شاعر منزلت و گرانی قدر آب چشم خود را نزد معشوق بالا برده است و مدعی شده اگر چه آب چشم مرهون احسان خاک درگاه توست ولی در عین حال هیچ خاک درگاهی یافت نمی‌شود که صد برابر مرهون آب چشم نباشد.

این تضاد را خواه آصفی نیز به‌نوعی در شعر خود آورده که از فرهنگ آندراج نقل می‌شود.

منتی داشت چو برگشته خود هر خوبی  
آصفی کشته خوبان شد و منتها داشت.

برای نزدیک شدن بهتر به معنی شعر به دو کلید بیت باید عطف نظر داشت:

خاک درگاه و اشک چشم  
در زمانه و عصر حافظ، در خانه‌ها و محل استقرار آن درگاه خوانده می‌شد. پاشنه درها که اغلب چوبی و دو لختی بود در گودال هم‌قطری که در محدوده درگاه حفر می‌شد استقرار داشت، و به‌مرور که هنگام گشایش در، پاشنه در محدوده گلی درگاه می‌چرخید بخشی از گل غبار شده به اطراف پراکنده می‌شد و محل لولای پاشنه در زمین فراخ می‌شد. وقت جارو کشی، این غبار را در محل فراخ شده پاشنه‌های در می‌ریختند و مقداری آب هم می‌پاشیدند تا دوباره استحکام یابد. بر این قرار، خاک هر دری که به آب آغشته شود، نگهدار یاب و اساس درگاه است، لذا شاعر که از سر بی‌پناهی بر هر آستانی تکیه می‌داده و برای رهایی از غم جانگناه فرقت معشوق، می‌گریسته است باین عمل خود رونق‌دهنده آستانها و درگاه هاست و بر هر خاک دری صد منت دارد و خاک درهایی را که با آبیاری اشک چشم او، سکون و قرار گرفته‌اند و از پراکندگی نجات یافته‌اند مرهون این عمل خود می‌دانند ولیکن خاک در معشوق که انگیزنده و سبب ساز اشک اوست حقی اولی بر او دارد زیرا این خاک است که موجب منت‌گذاری او بر آستانها و خاک درهای دیگر می‌شود و شاعر منت آن را بر گردن دارد.

مورد سوم

مشوی‌ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ  
که زخم تیغ دلدار است و رنگ‌خون نخواهد شد.  
شاعر در این بیت خطابی دارد به چشم خود، می‌گوید ای دیده اشک بسیار میریز که نقش غم از لوح سینه حافظ زدودنی نیست زیرا این نقش زخم، ناشی از تیغ دلدار است، و چون زخمی کاری و ماندگار است همیشه خونروش دارد و با اشک آبی شستنی و زایل شدنی نیست، و هرگونه تلاشی برای زدودن آن بی‌ثمر است چرا که داغی است ماندگار و همیشگی. در جای دیگر فرموده است:

نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود  
آنچه با خرقه زاهد، می‌انگوری کرد.  
اشکال آقای دکتر این بوده که پنداشته‌اند رنگ خون با شستن زایل می‌شود، چه گونه شاعر می‌گوید رنگ خون نخواهد رفت؟ در باره این اشکال باید یادآور شد در فرهنگ آندراج رنگ رفتن مترادف و هم‌معنی با رنگ باختن، رنگ تغییر کردن، رنگ بر خاستن و رنگ شستن آمده است. از این رو ایراد وارده ناموجه است